# Yu wu

# 余污

نام های دیگر: Remnants of Filth (بقایای پلیدی)

*اثری دیگر از نویسنده رمان محبوب هاسکی و گربه سفیدش شیزون*

نویسنده: Meatbun Doesn't Eat Meat

مترجم: sol

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین ادرس ها اون رو دریافت کنین

صلح طلب بودن ما دلیلی بر برخورد ملایم با کپی کار نیست 🔪💔

سایت myanimes.ir

تلگرام @myAnimes

⚠اخطار: این رمان حاوی صحنه ها و الفاظی هست که برای همه سنین مناسب نیست...

مترجم یا سایت مسئولیتی در قبال محتویات رمان ندارد!

# فصل چهل و سوم

## اگه میتونی منو بگیر...

«چیه؟ دیگه هیولای محراب نیستی؟ شدی هیولای خمره؟»

در چندین روز اول از ترتیبات لازمِ لی وی برای گو مانگ خبری نبود.

مو شی که از این موضوع بسیار ناراضی بنظر میرسید،با چهره ای گرفته گفت:«فکر کردی من برای چی اوردمش عمارت شی-هه؟ برای اینکه بتونه یه جا لم بده!؟ امروز بهش یه کاری بده بکنه.»

لی وی با دست پاچگی جواب داد:«امروز نمیشه.»

«چرا نمیشه؟ نکنه داری ازش رشوه میگیری؟»

لی وی گفت:«سرورم چطور میتونم چنین کاری کنم؟ درضمن، گو مانگ حتی نمیدونه رشوه دادن یعنی چی.»

لی وی با دیدن سرما و نارضایتی در چهره جذاب شی-هه جون با درماندگی توضیح داد:«سرورم،درسته که گو مانگ چند تا قانون تو خونه باغ لو می یاد گرفته اما هنوز اساسا مثل یه حیوون وحشیه. چون در مبارزه با شما باخته، نسبت بهتون حالت تدافعی داره و حالا که داره یه جای جدید زندگی میکنه، طبیعیه که نگران و عصبی باشه.»

«مگه گربه اس؟»

مو شی بسیار عصبانی بود اما لی وی دنباله حرفش را گرفت تا برای راضی کردن او بیشتر زبان بازی کند، بنابراین دستانش را بر هم زد و گفت:«اوه، ارباب من واقعا باهوشن، کاملا درست متوجه شدید! دقیقا مثل یه گربه باهاش رفتار کنید.»

«.....» مگر فرصت طلب تر و زبان باز تر از لی وی هم بود؟

مو شی که مورد تحسین قرار گرفته بود دیگر دلیلی برای سرزنش لی وی نیافت. به او خیره شد و اجازه داد حرفش را ادامه دهد.

لی وی:«سرورم، لطفا اینجور بهش فکرکنید، وقتی یه گربه رو میاری خونه،اولش از غریبه ها میترسه.فقط وقتی با محیط اشنا بشه میاد بیرون و اینور اونور میره، موش میگیره و غیره.در حال حاضر گو مانگ دقیقا همینطوریه. ببینید، اون الان تازه وارده، با هیچکس اشنا نیست و الان خودشو خدا میدونه کجا قایم کرده. دیروز من ساعت ها داشتم دنبالش میگشتم. فکر میکنید کجا قایم شده بود؟»

مو شی به سردی پاسخ داد:«من هیچ علاقه ای ندارم بدونم کجا قایم شده بود.»

«اه،خب خلاصه بگم، وقتی بالاخره پیداش کردم، قبل از اینکه حتی بتونم دهن باز کنم، با سرعت فرار کرد.»

مو شی برای لحظه ای سکوت کرد، سپس با صراحت پرسید:«کجا قایم شده بود؟»

«.....» *(سول: خاهر و مادر پارادوکس...)*

دیگر خدمتکارانِ در ان نزدیکی نمیتوانستند بیش از این دوگانگی مو شی را تحمل کنند و از صمیم قلب لی وی را بخاطر حفظ خونسردی اش تحسین میکردند.

چشم لی وی اندکی تنگ شد[1] اما دوباره با ارامش قبل به صحبت ادامه داد:
«خمره برنج انبار غله.»

لحظه ای مکث کرد و سپس افزود:«داخل خمره قایم شده بود و حتی درش رو هم گذاشته بود.»

مو شی انگار که سردرد گرفته باشد کف دستش را روی پیشانی اش گذاشت.

لی وی گفت:«بنابراین سرورم، حتی اگه این خدمتگزار بخواد باهاش صحبت کنه و کار بهش بده، نمیتونه پیداش کنه.حتی اگرم پیداش کنم، با دیدن من فرار میکنه.»

مو شی:«.....» چیزهایی که لی وی میگفت منطقی بود اما چرا او را در حس و حال بدی قرار میداد؟

«این خدمتگزار فکر میکنه بهتره که این چند روز آزادش بزارین و نترسونینش. وقتی خودش اومد تو حیاط افتاب بگیره، من بهش کار میدم.»

مو شی به این موضوع فکر کرد و در نظرش خوب امد، فقط از همین راه پیشرفت حاصل میشد.

بنابراین با ناراحتی گفت:«بهش سخت ترین کارو بده.»

«حتما، حتما.»

---

[1] ینبوری 😂

مو شی فکر میکرد لی وی اندکی بیش از اندازه چاپلوسی میکند،اما حرف هایش بیشتر اوقات منطقی بود، مثل الان. خوی حیوانی گو مانگ کاملا بدیهی بود، رفتار های او درست شبیه حیوانی بود که تازه به عمارت شی-هه اورده شده.

او مخصوصا برای چندین روز گو مانگ را زیر نظر گرفت. درست همانطور که لی وی گفته بود،گو مانگ همیشه در تاریکی پنهان میشد و در طول روز در گوشه ای، خلوت اختیار میکرد، با چشمانش ابی اش اطرافش را میپایید و نسبت به هرکسی که از کنارش میگذشت محتاط بود.

مو شی متوجه شد که گو مانگ بیشتر در دو مکان خاص مخفی میشود، اولین مکان درون خمره برنج انبار غله بود. یکبار موشی نتوانست جلوی خودش را بگیرد؛با چهره ای جدی،در چوبی خمره را اندکی کنار کشید. همانطور که انتظار میرفت، درون خمره دو نقطه ابی به او خیره شده بود. مو شی و ان دو نقطه ابی برای چند لحظه به یکدیگر نگاه کردند و هر دو بی انکه چیزی بگویند دست پاچه و خجالت زده شدند. بنابراین مو شی دوباره در را سر جایش گذاشت.

اما ظاهرا گو مانگ دیگر خمره برنج را لانه امنی نمیدانست.مو شی هنوز دو قدم هم برنداشته بود که صدای برداشته شدن در را از پشت سرش شنید. وقتی سرش را برگرداند، گو مانگ را دید که بیصدا از خمره بیرون میخزد.

گو مانگ به کنار خمره چسبید و قبل از انکه گو مانگ زمین را لمس کند،سرش را چرخاند و نگاه خیره اش دوباره با موشی تلاقی کرد.

گو مانگ:«.....»

مو شی:«. .....»

در یک ان گو مانگ با سرعت درون خمره برگشت و در ان را گذاشت.مو شی از روی کنجکاوی جلو رفت و دوباره سعی کرد در را کمی کنار بزند. اما بنظر میرسید اینبار در گیر کرده، و هر چقدر زور میزد نمیتواست ان را بردارد.

این کشمکش برای مو شی خوشایند و سرگرم کننده بنظر میرسید، دو بار با شوخ طبعی به در خمره ضربه زد و پرسید:«چیه؟ دیگه هیولای محراب نیستی؟ شدی هیولای خمره؟»

هیچ صدایی از گومانگِ درون خمره به گوش نمیرسید و تظاهر میکرد که اصلا انجا نیست، اما از نیرویی که در را نگه داشته بود یک ذره هم کاسته نشد.

مو شی با چند جمله دیگر از بیرون با او حرف زد؛ اما باز هم هیچ جوابی نشنید و رفته رفته اوقاتش تلخ شد.در اخر،دیگر وقتش را با حرف زدن با او تلف نکرد.تکانی به استین هایش داد و با گفتن "دیوونه" به عنوان اخرین جمله اش از انجا رفت.

وقتی روز بعد به انبار غله رفت، گو مانگ دیگر خمره برنج را به عنوان مخفیگاهش ترک کرده بود.

پناهگاه دوم محبوب گو مانگ انبار شراب بود. انجا بعد از خمره برنج نقطه مورد علاقه او برای مخفی شدن در طول روز محسوب میشد. هر چند اینبار مو شی دیگر علاقه ای نداشت که دنبالش برود.انبار شراب بسیار تاریک بود؛ تنها چیزی که میتوانست ببیند دو چشم ابی شفاف و درخشان بود که اصلا جالب بنظر نمیرسید.

اما یک نیمه شب، وقتی مو شی زیر نور چراغ در حال خواندن طومار بود، از بیرون صدای خش خش شنید.پنجره چوبی را اندکی باز کرد،و گو مانگ را دید که زیر نور ماه راه میرود. در صورتش ارامش موج میزد،اما چشمانش ابی اش با احتیاط محیط ناآشنای اطرافش را میپایید.

این شب های پیاپی همه مثل هم بودند. گو مانگ گاهی اوقات روی نیمکت سنگی چمباتمه میزد و با چهره ای بیحال و چشمانی خیره محسور ماه میشد.

گاهی اوقات هم با بهت به ماهی های درون رودخانه خیره میشد. هرازچند گاهی دستش را دراز میکرد و اب را بر هم میزد. نور منعکس شده روی سطح اب میشکست و پشتش را روشن میساخت.

اما بیشتر مواقع در جستوجوی غذا بیرون میامد. این کار او مو شی را شدیدا متحیر میکرد.

مو شی میزان اشتهای فعلی گو مانگ را نمیدانست.اما بر اساس چندباری که خوردنش را دیده بود در نظرش واقعا بیش از اندازه بنظر میرسید. برای مثال، امشب گو مانگ درون سالن غذاخوری خزید و بعد از دقایقی با زحمت پاورچین پاورچین بیرون امد. زیر نور شفاف ماه سایه ان "دزد" بسیار بزرگ مینمود.

باید هم بزرگ میبود، چون روی هر شانه اش یک سبد بامبویی پر از نان بخارپز قرار داشت، رشته ای از سوسیس دور گردنش پیچیده بود و کلوچه گوشت در دهانش چپانده شده بود_مو شی شک نداشت که بزرگترین کلوچه را از سبد برداشته_ حتی چندین تعداد زیادی ذرت اب پز زیر بغل زده بود.

مو شی از لای شکاف پنجره اتاق مطالعه زیرلب با خود گفت:«.....این یه خرسه.»

خرس محراب در همه جهات نگاه کرد وقتی اطمینان حاصل کند کسی ان اطراف نیست،اماده شد تا با بیشترین سرعت داخل انبار بدود. هرچند هنوز مسیر کوتاهی را طی نکرده بود که یک ذرت از زیر بغلش غل خورد و افتاد.

گو مانگ به زمین نگاه کرد و برای لحظه ای در فکر فرو رفت. ذرت های زیر بغلش را محکم فشرد و بدون عجله ذرتی که روی زمین افتاده بود را برداشت.

وقتی ذرت روی زمین را برداشت، دوباره یکی دیگر که زیر بغلش بود را انداخت.... دوباره ذرت ها را محکم چسبید و دوباره ان یکی که روی زمین افتاده بود برداشت، دوباره انداخت، دوباره برداشت، دوباره انداخت، دوباره برداشت، دوباره و دوباره...

«.....»

مو شی احساس کرد اگر گو مانگ تظاهر به دیوانگی میکرد، نیازی نبود این همه دردسر را به جان بخرد.

از طرفی دیگر، گو مانگ کاملا گیج و مبهوت برای مدتی طولانی در حیاط ایستاده بود. دوباره با سختی دست دراز کرد و با دقت سعی کرد تا ذرت روی زمین را بردارد.

افرین! برداشت!

.....

یک ذرت دیگر دوباره از زیر بغلش افتاد.

گو مانگ واقعا نمیفهمید چرا و با سردرگمی سرش را خاراند.

موقع خاراندن سرش دقت کافی به خرج نداد و چند ذرت دیگر دوباره از بغلش افتاد.

مو شی:«.....»

مو شی بیش از این نمیتوانست شاهد خنگ بازی گو مانگ باشد، یا شاید فکر میکرد نقش بازی کردن گو مانگ بیش از حد بی عیب و نقص است یا حتی شاید کمی احساس میکرد گو مانگ واقعا احمق و دیوانه است و سعی در گول زدن بقیه ندارد؛ در هر حال اتشی خطرناک در قلب مو شی زبانه کشید و او را وادار کرد تا پنجره را باز کند و با صدای بلند فریاد زند: «احمق! مگه خری؟ نمیدونی باید چند تا از ذرتا رو تو سبدی که پشتته فرو کنی!»

خادمانی که در خانه های اطراف زندگی میکردند وحشت زده از خواب بیدار شدند، و یک به یک با چشمانی خواب الود پنجره را باز کردند تا بیرون را ببینند. حتی بعضی فریاد زدند:«چیشده؟ چیشده؟» «روحه؟ روحه اومده؟»

اما با این صحنه تماشایی مواجه شدند.

در کسری از ثانیه، سکوت مطلق حکمفرما شد.

عصبانیت مو شی شدت گرفته بود:«حتی نمیدونی چطور ذرت برداری، من فقط با نگاه کردنت عصبی میشم!»

«....» حتی کلوچه گوشتی نیز از دهان گو مانگ بیرون افتاد. سرش را چرخاند و با چشمانی گشاد به مو شی خیره شد. با دیدن چهره عصبانی مو شی او در واقع....

در واقع با چهره ای غیردوستانه، یک ذرت را برداشت و مستقیم به سمت مو شی پرتاب کرد!

مو شی با عصبانیت گفت:«حالا دیگه حتی جرات میکنی به من ذرت پرت کنی؟!!!»

پرتاب گو مانگ به هدف نخورد."غنایم" خود را برداشت و دوید؛بخاطر سرعت بالایی که داشت نزدیک بود زمین بخورد،اما در همان لحظه مهارت و پیشینه خود در هنرهای رزمی را به نمایش گذاشت و درست قبل از انکه صورتش با زمین مواجه شود با یک دست خود را نگه داشت.[۲]به سرعت برخاست و با سرعت نور گریخت و درون انبار رفت. تمام را حرکاتش به نرمی و چابکی انجام داد.

ذرت ها زیر نور ماه بر روی زمین پراکنده شده بود.

خادمان:«.....»

مو شی:«.....»

---

۲ بدین صورت😎

واکنش لی وی از همه سریعتر بود. بلافاصله پرده اش را کشید و به سرعت چراغش را خاموش کرد و وانمود کرد چیزی ندیده است.

دیگران از چنین شانسی برخوردار نبودند با سرزنش شدید ژنرال مو مواجه شدند:

«به چی نگاه میکنین! نمیخواین برین بخوابین؟!؟»

گو مانگ جلوی بقیه به او ذرت پرت کرده بود و اوقات تلخ مو شی بابت این اتفاق به همین راحتی از بین نمیرفت. مو شی تمام شب عصبانی بود، تنها توانست اندکی از خشمش را با پرتاب کردن گلوله اتش به ده سبد ذرت خالی کند.

اما هنوز هم در دلش ناراضی بود، کنار حوض ایستاده بود و به ماهی ها غذا میداد. دندان به هم سایید و با لحنی تند از لی وی پرسید:«چطور جرات میکنه به من چیز پرت کنه!؟»

لی وی اهی از سر تاسف کشید. شی-هه جون انها از همه جهت عالی بود، اما بیش از حد کله شق و لجباز بود و اخلاق تندی داشت.

همانطور که برای مو شی میوه پوست میکند، دوباره تکرار کرد:«اوه،سرورم، شما نباید عصبانی بشید، ممکنه خودتو مریض کنید.فقط یه ذرت بوده.اگه مریض بشید، همه ناراحت میشن.درضمن،بسپاریدش به کارما: امروز اون به سمت شما چیزی پرت کرده، فردا شما یه مشت جانانه نثارش میکنید. فقط این چند روزه رو تحمل کنید و همه چی درست میشه. بفرمایید سرورم،گلابی نوش جان کنید.»

مو شی به این موضوع کرد و مطمئن شد که راه دیگری وجود ندارد. سکوت کرد با اوقات تلخ گلابی را قبول کرد.

اینکار درست مثل بزرگ کردن یک حیوان بود. با گذر زمان، حالت تدافعی گو مانگ نسبت به برخی از اعضای عمارت شی-هه کمتر شد. او گاهی اوقات در طول روز بیرون میامد، گوشه ای از عمارت را وارسی میکرد و بیصدا گیاهان را مینگریست؛ وقتی هیچکس در حیاط نبود، کنار حوض می نشست و برای مدتی با ارامش از نور خورشید لذت میبرد.

در یک بعد ازظهر دلچسب، مو شی زیر درخت در حال مراقبه بود، اما بنظر میرسید درخت پر از سنجاب هایی ست که برای زمستان اماده میشدند، شاخه های درخت مدام خش خش کنان تکان میخورد و هر ازچندگاهی یک میوه پایین میفتاد.

در ابتدا مو شی چندان توجه نکرد و فقط کمی کلافه شد، اما چندی بعد با صدای ناگهانی "تلق" میوه ای  مستقیم بر سر مو شی فرود امد.

«.....»

مو شی هرگز چنین حیوانات گستاخ و شیطانی را ندیده بود! چشمانش را باز کرد و با خشم به بالا نگاه کرد ....

گو مانگ روی یک شاخه بلند میان برگ ها نشسته بود، و همانطور که توت ها را در دهان خود میچپاند،کیسه و جیب هایش را پر میکرد.

او اندکی بی دقت بود؛ هر بار که میوه میکند، دستش پر میشد و گاهی چند عدد از ان دانه های سرخ رنگ از فاصله بین انگشتانش بیرون میفتاد و روی زمین فرود میامد. ان چیزی که به سر مو شی خورده بود هم حتما یکی از همان میوه ها بود.

مو شی برای یک لحظه زبانش بند امد،با اینحال عصبانی بود. در اخر، تصمیم گرفت با خشم محکم به تنه درخت لگد بکوبد.

با صدای *تلپ*، بارانی از میوه پایین ریخت. مو شی زیر رگبار توت با عصبانیت فریاد زد:«گو مانگ!!» ان موقع بود که گومانگِ خوشحالِ توت جمع کن متوجه شد شخص دیگری زیر درخت ایستاده.فورا پایین را نگاه کرد و نگاهش به نگاه مو شی قفل شد.

ان دو برای مدتی طولانی به هم خیره شدند؛ گو مانگ ناگهان در سکوت دهانش را تکان داد. لپ هایش از حالت باد کرده به انفجار رسیده بود. به نظر نیمیرسید فقط یک توت در دهانش باشد.

مو شی با لحنی سرد و تند گفت:«از اونجا بیا پایین!»

گو مانگ دوباره دهانش را تکان داد. ناگهان کیسه پارچه ای کوچکش را دور گردنش انداخت و چهار دست و پا به قسمت بالاتر و متراکم تری از درخت رفت و با احتیاط خود را پنهان ساخت.

چیزی نمانده مو شی از عصبانیت پس بیفتد:«عالیه.خیلی عالیه. نمیترسی بیفتی پایین بمیری؟»

گو مانگ با انداختن یک دانه دیگر بر سر مو شی جوابش را داد.

مو شی:«.....»

مو شی دندان به هم سایید و برای روز های طولانی همینطور تحمل کرد تا هوا سرد شد. یک که مو شی از رخت خواب بیرون امده بود متوجه شد لی وی در انتظار

او بیرون ایستاده است.وقتی مو شی در را باز کرد، لی وی تعظیم کرد و گفت: «سرورم.»

مو شی نگاهی به او انداخت. امروز روز تعطیل مقامات چونگهوا بود؛لی وی بی دلیل اینطور در انتظار او نمی ایستاد، پس با ملایمت پرسید:«اتفاقی تو دیوان امور نظامی افتاده؟»

لی وی متملقانه خندید:«خیر سرورم، اومدم خبر خوبی رو به عرضتون برسونم.»

---

**انچه خواهید خواند...**

قسمت بعد: از من استفاده کن

«میخوای برات چیکار کنم، اگه درست بهم بگی انجامش میدم، فقط لب تر کن.»

«منظورت چیه؟»

«میتونی منو بزنی. اشکال نداره، نمیمیرم. اما با هر بار زدن، یه وعده غذا بهم میدی. بدون غذا منو نزن.»